



تفریق خاک



ابوتراب خسروی

معلم هر روز از نبودن چیزی خبر خواهد داد. همیشه می خواهد بداند بعد از آن که چیزهایی گم شوند چه چیزهایی باقی می ماند. عینکش را روی بینی اش جا به جا می کند و می پرسد: حالا چند تا؟ من چیزی میگویم و از پنجره به ردیف درختان بلوطی که موازی

دیوار مدرسه سر به آسمان کشیده است نگاه خواهم کرد. معلم هم چنان پرسش های بی پایانش را ادامه می دهد و می پرسد: حالا به اندازه انگشتانی که هستند آدم ها و بلوط ها و گنجشک ها و اسب هایی را که آنجا در حیاط یا آسمان یا پشت دیوار می بینی نشان بده و من چیزهایی را که می بینم نشان خواهم داد. با بودن و نبودن آن چیزهاست که من باید قاعده حساب را یاد بگیرم. معلم می گوید: تو مالک کوشک مهر و هستی باید حساب سیاهه اموال کوشک را داشته باشی. ولی من جایی ما بین بودن ها و نبودن ها مبهوت می مانم. شاید چون آن قدر کوچک خواهم بود که پاهایم به زمین نمی رسد. معلم می گوید بی بی هیچ کس کلاه بر سر ندارد. دختر عمو منظر کلاه قرمزی که بر سر من است با دست های کوچکش بر می دارد و می خندد. من این خنده را همیشه می شناسم. همیشه گلگون است. به خصوص

و سیاهه کلاغ ها و سیاهه قوها و سیاهه تپهوها و سیاهه بره ها و سیاهه رمه ها و سیاهه زن های آبستن. رعیت نوزادی که به دنیا خواهد آمد ممکن است همان طور خون آلود در پلاسی پیچیده و فروخته شود. حتماً خواهند گفت سقط شده است و حتی نشانی گور کوچکی را می دهند. من باید رد نوزاد مرده را تا گور کوچکی که خواهد بود بزنم هر چند که هرگز نخواهم توانست گور نوزادی را که مرده یا نمرده نبش کنم. غروب خواهد بود و مثلاً گله ای از صحرا می آید. حتماً نمی شود که به غروب نگاه نکنم برای همین خواهد بود که بره ای در سایه روشن غروب به سیاهه نمی رود و پدر صدای زنگوله آن بره گمشده را در میان سیاهه اصوات زنگوله ها نخواهد شنید یا این که کلاغی از میان فوج کلاغ های جاسوسش خبر گمشدن آن بره را برایش می برد. خبرهای دیگری هم هست که به گوشش می رسد خبرهایی مثل اخبار گریه زن ها و لرزش شانه های رعیت ها وقتی که پیشانی به خاک می گذارند که هیچ تقصیری

وقتی که بر لب های منظر که زنی بالغ خواهد بود بنشیند. من که حساب یاد بگیرم تازه شروع آن بهت در میان بودن و نبودن چیزهاست. «پدر هر بار می گوید امروز باید به فلان گاو» بند بروی حواست را جمع کن رعیت ها کلاه سرت نگذارند و من باید حساب درختی که بریده یا بره ای که گم خواهد شد داشته باشم پدر می گوید باید آدمی مثل من یک سوزن از اموال کوشک را حتی در یک خرمن سوخته پیدا کند. که حتی رد یک رعیت گریز پا را بر آب بزند که باید حساب اموات و موالید رعیت ها و رمه ها را داشته باشم و هیچ وقت هم معلوم نخواهد بود که حق با کیست حق با پدر خواهد بود یا رعیت ها که زانو بر زمین می زنند و می خواهند پاهایم را ببوسند. قسم می خورند که حتی ارزنی از مایملک کوشک را ندزدیده اند. مبادا به پدر بگویم که بره ای در مسیر چرا مانده «ومن هرگز به پدر نخواهم گفت که آنها چیزی کم دارند. من فقط سیاهه» می نویسم و سیاهه ها بی شمار هستند. سیاهه درخت ها

نداشته اند. این ها چیزهایی است که صحت سیاهه را باطل می کند. برای همین چیزهاست که پدر فریاد خواهد کشید و چکمه هایش را بر زمین خواهد کوبید که می دانم همین که سر بر خاک بگذارم کوشک را به باد می دهی. به خاطر این وقایع است که تنخواه کوشک را می دزدم و می گریزم. مهم هم نخواهد بود که به کجا. و پدر دوباره منتظر می ماند تا برگردم و من نمی خواهم که هرگز برگردم پدر قاصد هایش را می فرستد و من آنها را در هر شکل و شمایی که باشند می شناسم. همه آنها می گویند که پدرت پیغام فرستاده که گناهت را بخشیده ایم تنخواهی که از اموال کوشک دزدیدی از شیر مادر بر تو حلال تر به کوشک برگردد که اگر بر نگردي رعیت ها همه اموال کوشک را مثل ملخ می جوند و چیزی برایت باقی نمی گذارند. لہذا اگر با پای خودت به کوشک بر نگردي می گویم تا نوکرها هر جا که باشی تو را مثل یک اسیر به این جا بیاورند. پدر حتی خواهد فهمید که من از آن کلاه ها و آر خالق ها و پاتاوه های چرمی قاصد

هایش منزجرم. قاصد هایش وقت و بی وقت سر راهم مثل علف هرز می رویند و با همان لهجه کوشکی خواهند گفت که پدرت دعا فرستاد و گفت اگر نیایی سنگ روی سنگ بند نمی شود خیلی زود خودت را به این جا برسان و امورات را اصلاح کن. جا و وقت آمدن قاصد هایش معین نیست یک وقت مثلاً زیر نور چراغ گذر می ایستند یک وقت توی تاریکی اتاق کشیک خواهند داد. معلوم هم نخواهد بود که چطور مثل سایه با اتاقم وارد می شوند که هیچ کسی حتی همسایه ها نمی بینندشان. همین که از پله ها بالا می روم و می خواهم کلید را از جیب شلوارم در بیاورم بوی گند توتونشان را حس می کنم. فکر این که آنها با آن کلاه های مسخره و پاتاوه های چرمی آمده اند تا با من مذاکره کنند و مرا به راه بیاورند که برگردم عصبانی ام می کند. همین که می بینمشان که در اتاقم نشسته اند و در تاریکی چپق می کشند عصبانی ام می کند برای همین بر سرشان فریاد می کشم و بیرونشان می کنم. بعد ها

حتماً پدر آدم های متشخص را اجیر خواهد کرد؟ آدمهایی که لباس عالی بپوشند و ادکلن های خوشبو بزنند و کراوات های قیمتی داشته باشند و طوری هم به کفش هایشان واکس بزنند که برق کفش هایشان چشم را بزند. در واقع آنها با آن جبروتشان نوکر پدر دهاتی من می شوند تا بیایند با من مذاکره کنند تا من برگردم و آن سیاهه های پایان ناپذیر را هم چنان بنویسم. چه فرق می کند چه فرقی خواهد داشت که قاصد های پدر چه کسانی باشند شاید تنها فرقتشان این باشد که ممکن است من تنها به عرایض آنها گوش بدهم و آنها هم از چیزهایی مثل حقی که پدر بر ذمه فرزند دارد و مکافات دنیوی و اخروی تقاص ترمرد پسر از امر پدر است می گویند و نهایتاً توصیه می کنند که وظیفه دار هستم تا به کوشک برگردم و امورات اصلاح کنم و من هم مثل همان چیزها را می گویم و نتیجه می گیرم که من دیگر اهل آن کارها نیستم بنابراین هرگز به کوشک باز نمی گردم.

و حتماً برای همین خواهد بود که آن قدر آزاد باشم تا مثلاً سوار بر جیب لندروری بشوم و به سفر بروم و باز گردم نه این که به سفر های دور، بلکه به جاهایی نزدیک مثل سیوند یا رونیز. آدمی مثل من تحمل سفر های دور را ندارد. همین که من چند روز از اتاقم دور باشم احساس خستگی خواهم کرد و حتما پدر عادت هایم را می داند و نوکرهایش رد مرا در سفر هایم می زنند. این که من به جایی مثل رونیز بروم. رونیز را می گویم. زیرا که دور نیست سه، چهار ساعت بیش تر نباید باشد. دو، سه سیگار که دود کنم به آنجا می رسم حتی اگر هوا تاریک شود. چون منطقه کوهستانی است شب خیلی زود فرا می رسد و هیچ چیز دیده نمی شود. جاده اش هم خاکی است ولی حتما در دست تعمیر است. این از تمهیدات پدر خواهد بود. مثلاً عمله های راهساز جا به جا بر شانه های جاده آتش کرده اند. برای همین نمی شود با سرعت راند. از پشت بلوط که بگذرم در شیب جاده سرازیر می

شوم و تو به دنیا نمی آیی. ترکه مرد گفت؟ که تن من از حالا از جنس سایه است و نباید اسیر خاک شود. پدر گفت: تو اسیر خاک نخواهی شد. و از همین حرف ها زد که اگر به دنیا نیایم به قاصد هایش می گوید تا مرا مجاب کنند که به کوشک بر گردم که اگر نیایی کوشک به باد می رود و رعیت ها مایملک کوشک را مثل ملخ می جوند و من از عهده کارها بر نمی آیم و تو باید بیایی و امورات را اصلاح کنی. ترکه مرد هم گفت: این حرف از آن حرف هاست من اگر به دنیا بیایم اسیر خاک می شوم و در جایی ما بین کهورها و بلوط ها از نگاهش گریختم. از لا به لای بلوط ها و کهورها عبور می کردم تا به گران رسیدم. گران کولی زیبایی است که رعیت های عزب را در آن کهورستان آرام می کند. هر روز به سمتی می رود و در یک گاو بند می ماند به خصوص وقت های خرمن. رعیت ها کپر بر پا می کنند و او همان جا می ماند. هر روز صبح علی الطلوع تا غروب امورات رعیت ها را اصلاح می کند آداب عیش به جا می آورد. برایشان می رقصد و

شوم. سیاهی یکدست بلوط ها در دو طرف جاده نمایان است. خط سفید نور آنها را در افق آسمان جدا می کند. به پدر فکر خواهیم کرد که همیشه منتظر است. حتی حالا که من به دنیا نیامده ام. حتما می داند که من چموش هستم. سر به هوا هستم حتی حالا که هنوز نطفه ام پا نگرفته است، پدر انتظار مرا می کشید. من که هرگز به کوشک نرفته ام. روزی پدر سوار بر اسبش از کوه می آمد، از جایی روشن مثلاً از یک خط سفید بر دامنه کوه سرازیر شد که به کهورستان پشت دروازه کوشک رسید. مرا که ترکه مردی هستم دید. نشناخت. نباید می شناخت من که هیچ وقت به دنیا نیامده ام ترکه مرد فریاد زد و گفت هی خان به من گوش کن. من پسر تو هستم ولی حالا هزار هزار فرسخ راه از تو دورم. آن وقت تو این جا توی این کوشک پرت منتظر مانده ای. پدر از من پرسید: تو کی هستی؟ من گفتم: غریبه نیستم پسر تو هستم. پدر سرش را روی زمین اسبش گذاشت و های های گریه کرد و گفت: من در انتظار تو دارم پیر می

من حساب کتاب بخواهد. در ثانی من به تن کدام زن بروم که مکافات نداشته باشد. همه آن زن ها به غرفه خان می روند شاید من راهم را گم کنم و به تنشان بخزم و مرا به دنیا بیاورند. ولی من راه های این حوالی را خیلی خوب بلدم. به این سادگی ها به دام آنها نمی افتم. عمله های راهساز جاده را بسته اند. بشکه های خالی قیر گذاشته اند. جاده انحرافی را نخواهم دید. توقف می کنم. سه نفر از عمله ها ایستاده اند. پلاس بر سر کشیده اند. یکی شان به طرف جیب می آید. فقط چشمانشان مثل چشم گربه در تاریکی سو سو می زند. یکی شان می پرسد: حتماً دارید به رونیز می روید می گویم: بله آقا. می گوید: جاده را داریم تعمیر می کنیم باید از این راه انحرافی بروید. کمی راه طولانی تر می شود. عیبش این است که کمی سنگلاخ است. ولی خوب شما جیب دارید جیب هم که شاسی های بلندی دارد دست تکان می دهد و من به جاده سنگلاخ می پیچم و همان طور خواهم رفت و به گران فکر می کنم که به آن ترکه مرد گفت:

رعیت ها هم برایش با فیه های گندم می برند تا او هم برای خودش خرمن کوچکی بر پا کند. گران توی کهورها ترکه مرد را دید فکر کرد که من رعیت عذب هستم که دارم دنبالش می گردم. گفت: هی پسر داری دنبال کی می گردی. من گفتم: من حالا حتی یک جنین هم نیستم. چه برسد به این که یک رعیت بالغ باشم. من سایه یک مرد به دنیا نیامده هستم که دارم در خاک پرسه می زنم. ولی باید پسر ماه خان بشوم. همه اش صدای ماه خان را می شنوم که گریه می کند و می گوید: زود باش بیا.

من هم برای همین آمدم سر راهش ببینم چه طور آدمی است اصلاً حرف حسابش چیست و چه می گوید. وقتی دیدمش از همان حرف ها زد که دارم پیر می شوم و دست تنها مانده ام و کوشک دارد به باد می رود و هیچ کس هم نیست تا امورات را اصلاح کند و من هم حالا حالا ها قصد ندارم اسیر یک جنین جایی شوم. هر جا که بخواهم می روم و می آیم و هیچ کس هم نیست که از

راستش برای من فرق ندارد که چه کسی مرا به دنیا بیاورد. گران گفت: ولی خان هم آدمی نیست که به این آسانی سراغ مرا بگیرد. من هم گفتم: برو به خان بگو به آن نشانی که آن ترکه مرد سر راهت را گرفت و گفت تن من حالا از جنس سایه است تصمیم گرفته که گران به دنیا بیاوردش.

پدر هم هر روز در جستجوی من مثل یک ورزای مست بود که تن زمینی را شیار می کرد. شاید من، راهم را گم کنم و به تن زنی بخزم ولی من به تن هیچ زنی نمی رفتم. زن ها هم هر روز در جستجوی رد پایی از من چیزی مثل یک تلنگر یک لرزش مثل لرزیدن یک باله، یک ماهی کوچک در تنشان بوده اند تا پوست تنشان بلرزد، به معنی حضور من در تن آنها ولی من به تن هیچ کس نمی رفته ام. گران هم ماه ها حوالی کوشک پرسه می زد شاید خان را ببیند. ولی خان را نمی دیده تا روزی که به پشت دروازه کوشک رفته و کوبه کوبیده و هوار کشیده که به ماه خان بگویند گران کار واجب دارد.

هی پسر شاید تو اخلاق و کردار پدرت را نداشته باشی که زنی مثل مرا به نظر نمی آورد. گفتم: معلوم است من صدای ساز کولی ها را دوست دارم. هر چند که همه زن ها سروته یک کرباس باشند.

گران گفت: آخر عاقبت چی؟ بالاخره تو که باید به دنیا بیایی من گفتم: شاید هم اصلاً نیایم. ببینم آخر عاقبت کارم چی می شد. گران گفت: کاشکی برایم فرق نداشت که به تن چه کسی بروی. راستش برای من چه فرق داشت که با تن چه کسی به دنیا بیایم. گران گفت: همه زن های کوشک بخت و اقبالشان را امتحان می کنند شاید بختشان بلند باشد و تو را به دنیا بیاورند. ای کاش من هم می توانستم بخت و اقبالم را امتحان کنم. اگر این اتفاق بیفتد و تو به تن من می آمدی یک عمر دعا گویت خواهم بود کنیزی ات را می کردم. من گفتم: خوب حالا که این طور است اگر خواستم به دنیا بیایم فقط باید تو به دنیا بیاوری ام.

معبور است. پدر پرسیده چه عرضی داری که بگویی زود باش بگو و راهت را بگیرو برو.

گران هم می گوید: من فقط قاصدم. پیغام پسر را آورده ام که به من گفت تا به شما بگویم که فقط گران می تواند مرا به دنیا بیاورد.

پدر اولش خندیده و گفت: پسر من یک فوج زن نجیب را به نظر نیاورده به تن تو لکاته پا می گذارد؟ گران هم می گوید: من که او را دیدم اولش فکر کردم رعیت سر گردانی است ولی بعد گفتم که پسر شماسست و پیغام داد تا به شما بگویم که به آن نشانی که آن ترکه مرد در کهورها سر راهت را گرفت و گفت تن من حالا از جنس سایه است فقط باید گران مرا؟ به دنیا بیاورد و لا غیر.

پدر هم خیلی فکر می کند و می گوید معلوم است که تو حرمت ما را نگه نداشته ای و به این جا آمده ای. گران هم گفته که ماه هاست هیچ تنابنده ای را به خود ندیده. پدر پرسیده حالا اگر معامله سر گرفت و خلف ما میلش

نوکرها؟ هم رفته اند و به خان گفته اند. خان تعجب کرده و رو نشان نداده صدقه ای فرستاده و گفته بروید بهش بگویند از زمین های من برو بیرون. رعیت های مرا آلوده گناه نکن. گران می گوید من هیچ؟ وقت از کسی صدقه نگرفته ام. همیشه کاری برای رعیت هایت انجام داده و اجرت گرفته ام. حالا هم به کوشک تو آمده ام تا پیغامی از پسر ت بهت برسانم نمی خواهی بشنوی برگردم. ماه خان که این حرف ها را شنیده می گوید:

بروید بیاوریدش ببینم چه می گوید. نوکرها هم درهای بزرگ کوشک را باز کرده و گران به کوشک وارد شده و گران که به کوشک وارد می شود گالش چرمی به پا داشته و شلیته قرمزی پوشیده چشمانش را هم مثل همیشه سرمه می کشد.

پدر از طارمی سر می کشد و می گوید: هان گران رعیت های ما بست نیست که سراغ ما را می گیری. چه خوابی برای ما دیده ای. چند بار باید به تو بگویم که زمین های من جای تونیست هان؟ گران هم می گوید: زمین های تو

پدر پرسید: خوب گفתי چه شکل و قیافه ای داشت. گران گفت ترکه مردی بود با رنگ صورت مهتابی. راست می گفت من ترکه مردی هستم با رنگ صورتی مهتابی که در گفتگوهایش شکل می گرفتم. پدر هم گفت همان درست می گویی ترکه مردی بود با رنگ صورت مهتابی شبیه به من. پدر آن روز راست می گفت. شبیه به او هستم من. ولی آن روز پدر شبیه ورزشی بود که زمین را شیار می زد. گران هم می گفت: پسر ترکه مردی است شبیه به تو و من ترکه مردی بودم که با گفتگوهایش از سایه های تن پدر درآمد و در تاریکی تن گران نشستیم و منتظر شدم تا سایه تنم به رگ های تن گران وصل شود و به شکل جنین چموشی در آمدم که راهی را می پیمود. پدر به گران گفت: یادت باشد. حکماً همین که صدای پای خلف مرا از توی تنت شنیدی خبر دارم کن. گران هم منتظر بود. همین که صدای پایم از توی تنش شنیده شد گفت: هی خان پسر باید همین جاها باشد. پدر هم به غرفه دوید و هوار کشید مطرب ها همین جا

قرار نگرفت که به تن تو بیاید تکلیف چیست. گران هم گفته هر کاری شرط و بیعی دارد خان، نیامدش هم مکافات داشته باشد. شرط آمدنش این باشد که ما خاتون کوشک باشیم نیامدش هم هر چه قصد خان باشد فرق ندارد پدر هم قبول کرده و گفته الساعه در غرفه ای توی اشکوب بالا بیتوته کن.

و من در تن سایه های کوشک بودم تا صدای چکمه های پدر بیاید که از پله های کوشک بالا می رود و به غرفه گران برود و گران را ببیند که جایی رو به روی آینه ایستاده و چشمانش را سرمه می کشد. من صدای پدر را شنیدم که پرسید: اگر این طورهاست پس چرا زودتر از این ها نیامدی. مثلاً چند سال پیش که جوان تر بودم تا زودتر پسر مرا به کوشک بیاوری و من دست تنها نباشم. چرا؟ حالا که من دارم پیر می شوم هان؟ گران هم گفت خان به خدا خیلی وقت نیست که من پسر را دیده ام. همه اش سه ماه است.

مسافر این جاده هستم حتی باید در سراسیمب جاده هم گاز بدهم. باید نقاط نورانی پراکنده در دور دست هم سو سو بزند. نمی شود حدس زد که کجا ممکن است باشم. ممکن است از روزن های پراکنده نور ملتهب نارنجی بتابد ولی باید در انتهای جاده تاریکی همه چیز را پنهان کند. اتومبیل به سرعت پیش خواهد رفت که ناگهان جاده به آخر می رسد. دستی ناگهان همه چراغ های کوشک را روشن خواهد کرد. درهای بزرگ کوشک چارتاق باز می مانند. حتی اگر بخواهم میدانچه را دور بزنم سایه های آدم هایی را که با تفنگ حمایل ایستاده اند خواهیم دید. حتماً جاده تنها برای رسیدن به کوشک ساخته شده است. صورت تفنگچی ها را از پشت شیشه های جیب می بینم که دور تا دور اتومبیل حلقه خواهند زد. یکی شان با همان لهجه کوشکی می گوید خوش آمدی کیا. درهای جیب را باز می کنند و پنج نفر سوار می شوند. یکی شان می گوید از پشت فرمان برو کنار. پشت فرمان خواهد نشست. جیب وارد باغ کوشک خواهد شد

توی این ایوان بنشینند و ساز بزنند. گران هم هر بار که صدای قدم های مرا از توی تنش می شنید انگار که جاده ای را می پیمودم. به پدر مژده می داد که پسر ترکه همین جاهاست فرض بگیر که مسافری در چند قدمی دروازه کوشک باشد. عن قریب است که از راه برسد و هر بار سایه مرا از پشت پوست شیری اش می دید که تنش را می لرزاند ام و همان طور آن قدم چرخیدم تا روزی که گران به پدر گفت: پسر ترکه دارد به دنیا می آید. پدر هم به عمله اکره اش گفت که کوشک را چراغانی کنند. کوشک پر شد از نور و ساز مطرب ها. و من به شوق نور چراغ ها و صدای ساز مطرب ها به دنیا آمدم و پدر تن کبود و خون آلودم را با دست های بزرگش از تن گران گرفت. پیشانی خون آلودم را بوسید و گفت خوشامدی خلف من.

دیگر کاملاً شب خواهد بود. حتی آن خط سفید نور شیری افق که در دور دست ها مثل لعاب روی بلوط ها می نشیند که نخواهد بود. جاده نوساز است. من تنها

پدر خواهد گفت که عادت به گریزش مهلک شده بدل به مرضی شده که باید علاج شود. باید از او جدا شوند تا حتی اگر بخواهد بگریزد به جایی نرسد.

پلک هایم که باز شوند گران در کنارم نشسته است و می گوید یادت باشد که دیگر بر پای راست نایستی که از تو جدا شده و دیگر با تو نیست.؟ خصوصاً بعد از خواب مبادا فراموش کنی و بر او که مرده ای است تکیه کنی. من خواهم پرسید یکی از آنها نیست. گران می گوید این جا کمی گرم است.

گفتند بگذارندش روی بارو این طور حداقل تا فردا تازه می ماند. ولی من بر خواهم خواست لی لی می کنم از پله های بارو بالا می روم. به بارو خواهم رسید کسی با صدای بلند دعا می خواند گران می گوید: بلند دعا بخوانید باید همه خبر دار شوند و خودش هم بفهمد که مرده است و در حیات نیست.

گران خواهد گفت از همین حالا فراموشش کن. اصلاً فکر کن که این او نبود که بخشی از تن تو بود و من تو را با او

تفنگچی های دیگر به محاذات جیب خواهند دوید. جیب از خیابان وسط باغ می گذرد. به سنگ چین جلو ایوان می رسد و توقف می کند. طیف مشبک نور تند چراغ ها صورتش را پنهان می کند. من به وضوح نمی بینمش ولی صدایش را خواهم شنید که از لا به لای ستون های سنگی مثل دود می پیچد و می گوید کیا تو به هیچ جا نمی توانی بروی چند بار باید به تو پیغام دهم که اگر با پاهای خودت نیایی می گویمم اگر که شده با جاده ای تو را به این جا بیاورند و بعد از سکوت کوتاهی خواهد گفت حالا برو بگیر بخواب حتماً خسته ای گفته ام اتاقت را آماده کنند مبادا در فکر بر گشتن باشی.

و من حتی وقتی توی تخت دراز کشیده ام به خواب نمی روم و صدای پدر را از دور دست می شنوم که مثل گرد بادی از دود به هوا می رود و می گوید کیا تو هرگز نمی توانی به جایی بروی.

به خاک سپرده می شود حس می کنم که کوچک تر شده ام. گران هم همه جا در کنارم خواهم ایستاد. دست بر شانه اش می گذارم و قبرستان ویل را لی لی خواهم کرد. از گران می پرسم این جمعیت کجا بوده اند که حالا به این جا گریخته اند. گران می گوید: همشان رعیت های تو خواهند بود و من می خواهم تدفین او را ببینم برای همین می خواهم از توده خاک بالا روم. کسی به آرامی دعا خواهد خواند.

پروردگارا عضو گناهکار جسمی به خاک سپرده شده قرین رحمتش کن.

خدایا عضو عاصی و نا فرمان پیکری در خاک سر گردان شده ملائک را راهنمایش قرار بده.

بارالها دروازه های دوزخ را بر روی او ببند و درهای بهشت را به روی او بگشا.

خدایا خاک را فرمان ده برایش آغوشی مهربان داشته باشد.

به دنیا آورده ام. باید اجازه بدهی که به خاک سپرده شود باید بدانی وقتی که کسی می میرد حتی وقتی پاره تن آدمی هست باید به خاک بسپاریش و من می شناسمش که نمی خواهد به خاک برود که دیگر هرگز نمی بینمش ولی صدای زنجمره اش را خواهم شنید ولی گران خواهد گفت به ناله اش گوش نده. دست ها را بر گوش هایت بگذار و بگریز. برای مرده خاک بهترین خانه است. باید تنهایش بگذاری تا با خاک انس بگیرد تا ذره ذره تنش جذب خاک شود که وقتی کسی می میرد باید به آغوش خاک بسپاری اش و به خاک بگویی که او را محکم در آغوش بگیر و رهایش مکن تا دهانش پر از خاک شود و شوری خاک را بچشد مبادا هر روز بر سر لحدش بنشینی؟ و آن بخش مرده تنت را بیدار کنی وقتی که به پرسه اش می روی ممکن است وسوسه شود و بخواهد از خاک برخیزد با بوی مردارش چه می توان کرد.

به خلا پایم نگاه خواهم کرد و بعد به پای دیگرم نگاه می‌کنم و به او می‌گویم از این پس تو باید همه بار سنگین مرا تحمل کنی و گر نه همه عمر را بای‌د بر زمین بخزم. گران دست هایش را از دو سو باز می‌کند و من در آغوشش گم خواهم شد و می‌گویم مرا بیوشان و فراموش نکن که هرگز مرا به دنیا نیاورده ای و آن قدر کوچک می‌شوم که بتوانم در تاریکی زهدانش بنشینم. صدای ساز مطرب‌ها و چراغان کوشک خاموش خواهد شد. من سر بر زانو می‌گذارم و همان طور شانه به شانه می‌شوم و پوست تن گران را می‌لرزانم و در عمق تاریک زهدانش گم می‌شوم و گران دیگر حتی طنین آخرین لی‌لی‌هایم را هم حس نخواهد کرد و پدر هم چنان منتظر خواهد ماند. این بار گران بازنده آن شرط و بیع خواهد بود. تنها من بخشی از تنم را به خاک سپرده و بازگشته‌ام تا هم چنان تنم از جنس سایه باشد نه خاک دامنگیر.؟